

بیگانه گی Entfremdung, Entausserung:

آن چه ما با تسامح و شاید بتوان گفت با بی دقتی «از خود بیگانه گی» در برابر اصطلاحهایی چون *Entfremdung, Entausserung* میخوانیم، باید به «بیگانه گی» ترجمه شود. چنان که هگل از یک راه و مارکس از راهی دیگر نشان دادند، یکی از انواع یا وجوه بیگانه گی، از خود بیگانه گی است. از نظر مارکس کسیکه نخست به فرآورده کارش، و از اینجا به فراشد کارش بیگانه شود (کار او «کار بیگانه» باشد) نسبت به مناسبات انسانی، دیگر انسانها و از اینجا نسبت به روال زنده گی اش و نسبت به خودش هم بیگانه خواهد شد. به بیان دیگر از خود بیگانه خواهد شد. اما در میان اصطلاحهایی که مارکس برای بیان این همه به کار برد، آن جنبه عام و اصلی، یعنی بیگانه گی از کار، جهان، روابط انسانی و سر انجام از خویشتن («از خود بیگانه گی») بر جسته شد. مارکس مفهوم بیگانه گی را نخست در آثار هگل و فویر باخ یافت و به تدریج معنی آنرا عوض کرد.

واژه فرانسوی *Alienation* در لفظ لاتین *alienatio* به معنی «بیگانه» ریشه دارد و لفظ آلمانی *Entfremdung* نیز درست به همین معنی آمده است. واژه فرانسوی ریشه حقوقی دارد. در سده پانزدهم در مورد مال کسی را غصب کردن به کار میرفت. شاید با این منطق که اموال کسی برای او بدل به اموال بیگانه میشوند. اما روسو آنرا در قرار داد اجتماعی به معنی سیاسی به کار برد. او در فصل چهارم از کتاب نخست در بحث از برده گی این نکته را پیش کشید که انسان حق ندارد که حقوق خود را به کسی ببخشد یا واگذار کند. این حقوق نباید از او جدا شوند و به آنها بیگانه شود. در نگاهی کلی به اندیشه سیاسی روسو هم متوجه میشویم که به نظر او موقعیت مدرن موقعیتیست که وضعیت طبیعی زنده گی انسان از دست او رفته و نسبت به آن بیگانه شده است.

هگل در بند ۷۳ فلسفه حق این برداشت سیاسی از واژه را تکرار کرد. البته برداشت او مبنایی فلسفی تر داشت: خواست من از من بیگانه میشود، و من به گوهر انسانی خودم بیگانه میشوم. هگل دو واژه *Entfremdung* و *Entausserung* را در بحث از بیگانه گی به کار میبرد.

واژه نخست از *fremd* به معنی «بیگانه» آمده است. هگل واژه دوم را هم به معنی شیئی شده گی به کار میبرد، (*entaussern* به معنی «خارجی شدن» یا «بیرونی شدن» هم بود). هر چند در زبان فلسفی آلمانی به معنی خاص «تحقق» (*Realisation*) نیز به کار میرفت. شیئی شده گی

(که در زبان فلسفی آلمانی آنرا با دو لفظ *Versachlichung* و *Verdinglichung* مشخص میکنند) و بیگانه گی (*Entfremdung*) از نظر هگل جریان از خود خارج شدن، تبدیل شدن به دیگریست که در هر گونه فراشد عینی شدن نهفته است. کسی در تبدیل (یا در تحقق) به آن چه میشود، از خودش خارج میشود و دیگر آن خود پیشین نخواهد بود. او به طور ناگزیر در تبدیل به دیگری، از خود بیگانه میشود.

برای مارکس تاویل فویر باخ از مفهوم بیگانه گی بیش از برداشت هگل اهمیت داشت، شاید به این دلیل که جنبه های اجتماعی و سیاسی بیشتری داشت. فویر باخ مفهوم بیگانه گی را بیشتر به صورت *Entfremdung* به کار برده بود و از آن دو معنی به هم مرتبط را منظور داشت: (۱) جدایی انسان از گوهرش، و (۲) باور او به نیرو هایی فرا طبیعی که اساس نقد فویر باخ به آگاهی دینی را شکل میداد. انسان چون از گوهرش دور میافتد نیرو هایی نا موجود را که زاده ذهن و خیال خود او هستند، نیرو هایی واقعی و موجود فرض میکند و توانایی های خود را در شکل آرمانی شان به آنها نسبت میدهد. او در گوهر مسیحیت نظر دارد که دین (و به طور خاص مسیحیت) سبب میشود که فرد نسبت به گوهر انسانی اش بیگانه شود و هستی نوعی خود را از کف بدهد.

مفهوم بیگانه گی در جریان کار فکری مارکس تفاوت یافت. ما میتوانیم میان سه نقش این مفهوم در سه مرحله کار او تفاوت قایل شویم:

۱- مرحله نقد به سیاست و مفهوم هگلی دولت (در دست نوشته های ۱۸۴۳ و نیز در مسأله یهود)،

۲- مرحله دست نوشته های ۱۸۴۴،

۳- مرحله نقد اقتصاد سیاسی در گروندریسه، نظریه های ارزش اضافی و سرمایه.

در مرحله یکم نقادی فویر باخ به بیگانه گی دینی تبدیل به انتقاد از بیگانه گی سیاسی شد. اینجا، بیگانه گی در برابر رهایی قرار گرفت. محور اصلی این نخستین نقادی به سیاست، نقد انقلاب فرانسه بود. اوج آنهم در مسأله یهود بود که در آن مارکس نشان داد که رهایی اجتماعی هرگاه فقط در چارچوب برابری سیاسی (برابری صوری حقوق سیاسی) محدود بماند، ممکن نخواهد بود. رهایی سیاسی تجریدی به معنی رهایی در تمامی سویه های وجود اجتماعی نیست. آزادی انسانی را در چارچوب یک شکل (دولت) محدود کردن، همانند محدود کردن گوهر

انسان به وجود دینی است، که فویر باخ نا بسنده گی و نا درستی آنرا نشان داده بود. باید بتوانیم رهایی سیاسی را به رهایی انسانی (اجتماعی) تبدیل کنیم. (م: ۱۵۶-۱۵۱).

در مرحله دوم، مارکس نقد فویر باخی از دین را به نقادی اقتصاد تبدیل کرد. اینجا «از آن خود کردن» (Aneignung) با بیگانه گی همراه میشود. نقد از کار بیگانه شده که فرآورده کار به آن تعلق نمیگیرد، همراه است با انتقاد از این نکته که هدف به صورت پول یا سرمایه بیرون از انسان و مستقل از او دانسته میشود. کمونیزم به عنوان نفی و انحلال اثباتی مالکیت خصوصی به این از خود بیگانه گی انسانی (menschliche selbstentfremdung) پایان خواهد داد. نکته مهم این است که بیگانه گی برای مارکس دیگر رابطه آگاهی و بر ساخته های آن نیست. بل یک نسبت پراتیک است. به همین دلیل مارکس Verausserung را «پراتیک شیی شده گی» خواند. در این مرحله دوم نیز، مارکس مفهوم بیگانه گی را از تاویل فویر باخ از دین به مثابه آگاهی باژگونه نتیجه گرفت. انسان که خود هستنده یی متناهی است فرآورده ها و ساخته های ذهنی خودش را نا متناهی فرض میکند (آگاهی نا متناهی، خواست نا متناهی، عشق نا متناهی) و آنها را به عنوان موضوعی نا متناهی (خدا، مطلق هستی و ...) و هستنده یی نا متناهی (هستنده یی متمایز از خودش و مسلط بر خودش) میپندارد. آنرا خیلی ساده آفریننده خویش میشناسد، در حالیکه خودش آنرا ساخته است. مارکس در دست نوشته های ۱۸۴۴ این جریان را که محمول را موضوع بینگاریم و زیر سلطه آن قرار بگیریم، در بحث از بیگانه گی آورد: «ابژه یی که کار تولید میکند، یعنی فرآورده کار، در برابر انسان مانند هستی بیگانه، و قدرتی مستقل از آفریننده جلوه میکند» (م: ۲۷۲). کارگر از فرآورده کارش، کنش تولیدی و کل فعالیت تولیدی اجتماعی همچون توانش خود، بیگانه میشود. وقتی از فعالیت خود بیگانه شد (از آنجا که زنده گی انسان همان فعالیتهاى اوست) از زنده گی اش بیگانه میشود. به این ترتیب از طبیعت بیگانه میشود زیرا خودش همان خود طبیعت و طبیعت «کالبد غیر انداموار اوست» (م: ۲۷۵). مارکس نوشت: «کار بیگانه شده (die entfremdete, entausserete Arbeit) با بیگانه ساختن انسان (۱) از طبیعت، و (۲) از خودش یعنی از کار کرد های عملی و فعالیت زنده اش، نوع انسان را از انسان بیگانه میکند. این کار بیگانه شده زنده گی کلی نوع را به ابزاری جهت زنده گی فردی تبدیل میکند. نخست زنده گی نوعی و زنده گی فردی را با هم بیگانه میکند، سپس زنده گی فردی را در شکل تجریدی اش به هدف زنده گی نوعی، همچنان در همان شکل تجریدی و بیگانه، تبدیل

میکنند» (م ۳: ۲۷۶). مارکس در این متن از خود بیگانه گی را با دو واژه مشخص کرد: **entfremdeten Menschen** و **entausserte Mensch**.

در آثار دیگرش هم از خود بیگانه گی انسان را چنین نامید: **Selbstentfremdung** و **menschliche**.

در این مرحله دوم، بیگانه گی به عنوان موقعیت هستی شناسانه انسان مدرن در جامعه کنونی مطرح شد. به دلیل استثمار، فرآورده کار از دسترس کارگر خارج میشود. تولید کننده مستقیم به فرآورد کار نظارت ندارد و در نتیجه، نسبت به موقعیت خودش در فرآورد کار، و از اینجا نسبت به زنده گی خودش، بیگانه است. مناسبات اجتماعی را درک نمیکنند، و در این زمینه به تدریج به قانونهای مرموزی باور می آورند که ناشی از فعالیت از خود بیگانه خود او هستند، اما به چشم او موجودیتی مستقل و مسلط بر او دارند. مارکس در مسأله یهود نکته را چنین بیان کرد که بیگانه گی (**Verausserung**) پراتیک شیئی شده گی (**Entausserung**) است. تا جایی که این پراتیک از پیشداوریهای دینی نتیجه شود. انسان نمیتواند هستی خود را عینی کند مگر این که آنرا به هستی بیگانه (**fremd**) تبدیل کند (م ۳: ۱۷۴-۱۷۳). درونمایه هگلی شیئی شده گی که لحظه یی ضروری و گریز نا پذیر از تحقق خویشتن است، در این گفته حفظ شده است (م ۳: ۲۷۱-۲۷۰، ۲۷۴-۲۷۳، ۲۷۷-۲۷۹).

در مرحله سوم، بیگانه گی تبدیل کار اجتماعی به «نیروی بیگانه» است. در سرمایه اصطلاح بیگانه گی چنین به کار رفت: «کارگر از نیروی کار خود بیگانه (**Veraussern**) میشود (س ۱: ۲۷۱). در سرمایه چند بار هم لفظ **Entfremdung** آمده است. در این مرحله از بحث مارکس، جنبه فلسفی آسان به چشم نمی آید، اما چون دقت کنیم متوجه میشویم که بحث در ژرفای خود فلسفی است، و نکته به طور خاص از دقت به مبحث بتواره گی کالاها در پاره چهارم نخستین فصل سرمایه دانسته میشود. با توجه به خارجی شدن فرآورد کار، از کف رفتن فرآورده کار و هدر رفتن توانایی های انسان، این نکته معلوم میشود که هرگاه فرآورد پیشرفت فعالیت تولیدی را کسی که خودش تولید کننده مستقیم نیست تعیین کند، و فرآورده کار نیز به او تعلق گیرد، کار برای تولید کننده مستقیم دیگر فعالیتی حیاتی محسوب نخواهد شد. البته، اگر فعالیت حیاتی را فقط به معنی به دست آوردن حد اقل دستمزد برای تداوم زنده گی بدانیم، کار در سرمایه داری چنین فعالیتی خواهد بود، اما اگر آن را به معنی گسترش توانایی های جسمی و فکری تولید کننده مستقیم بدانیم (که معنی درستش همین است) آنگاه باید

قبول کنیم که دیگر کار از خود بیگانه فعالیت حیاتی محسوب نمیشود: «آنچه حیوانیست انسانی میشود و آنچه انسانیست حیوانی میشود» (م: ۳: ۲۷۵).

در برابر بیگانه گی به این معنی، موقعیت کسی قرار میگیرد که دارای نیروی تصمیمگیری در قلمرو تولید است، و بنا به مناسبات اجتماعی تازه یی که هنوز پدید نیامده اند، بر نیرو های خویش مسلط است. در گروندریسه میخوانیم: «سد و مانع سرمایه این است که تمامی این پیشرفت با تضاد های درونی پیش میرود و رشد نیرو های تولیدی، افزایش ثروت همه گانی و علم و غیره به شکلی نمایان میشوند که فرد کارگر از خود بیگانه (sich entaussert) میشود و با شرایطی سر و کار مییابد که از او بیرون میشوند آنهم به وسیله کار او که خود مانند کار او نمی نماید. بل گویی تعلق یافته به ثروت بیگانه یی و فقط نمایانگر فقر اوست. اما این شکل تناقض آمیز خود گذراست و شرایط راستین لازم برای در گذشتن از خود را تولید میکند» (گ: ۵۴۲-۵۴۱).

www.ayenda.org